

هفتاد و دو ملت



میرزا آقاخان کرمانی



باز تکثیر توسط

گروه پژوهش در جنبش بایبیه از انجمن گلشن

<http://www.golshan.com/pazhooresh/jonbesh/jonbeshbabieh/index.html>



هفتاد و دو ملت

نگارش

(مرحوم میرزا عبدالحسین معروف به میرزا آقاخان کرمانی)

بضمیمه

شرح زندگی آن مرحوم — ترجمه حال ذاک هنری دو سن پیر مؤلف اصلی
داستان قهوه‌خانه سورت — ترجمه حکایت مزبور از زبان فیلسوف معروف
* * * * * روس کونت لئو تولستوی

تألیف و ترجمه

محمد

(میرزا محمد خان بهادر)

Häftâd-o-do Mellät

par

MIRZA AGA KHAN KERMANI

avec sa biographie

par

MUHAMMAD KHAN BAHADUR

جناب میرزا محمد خان بهادر مؤلف کتاب مبلغ ۱۵ لیره برای کمک استخراج این
کتاب داده اند و ما هم قیمت آنرا از ۵ به ۲ قران تنزل دادیم

برلین ۱۳۴۳ — در چاپخانه ایرانشهر چاپ شد

Orientalischer Zeitschriftenverlag Iranschähr G. m. b H.
Berlin-Wilmersdorf, Augustastraße 1



ادیان در ترقی و تمدن ملت‌ها بیش از آنچه تصور میشود نفوذ و دخالت داشته است و حتی میتوان گفت که منشأ ترقی و تمدن در عالم، ادیان بوده است. اینکه در تاریخ می‌بینیم که ادیان، مانع ترقی و آزادی فکر و قوای دماغی ملت‌ها شده و مایه بسی خونریزی‌ها و خرابی‌ها و وحشیگری‌ها گردیده است، حکمت و علت دیگر دارد. باید در نظر گرفت که هر دین در هر زمان که ظهور کرده قطعاً احوال و عادات و اوضاع زمان خود را تغییر داده و اصلاح کرده یعنی قومی را چندین قدم بطرف مدنیت و انسانیت جلوتر برده است. هیچ دینی پیدا نمیشود که با ظهور خود اوضاع و اخلاق عهد خود را بدتر و فاسدتر کرده باشد و گر نه اصلاً نمیتوانست انتشار بیابد و جایگیر شود.



ولی با وجود این، چون از یکطرف اغلب صاحبان ادیان نتوانسته اند درجات تکامل و نشو و ارتقاء آئیه اقوام را قبلاً پیش بینی کنند لذا اغلب احکام و قوانین ادیان آنان در طی دهور و اعصار از جنبه فایده رساندن و اداره کردن زمام امر عاری گشته و بنیان آنها منززل و محتاج به اصلاح و تجدید گردیده است و چون

از طرف دیگر هیچ کدام از ادیان در حال صفوت و سادگی اصلی خود چنانکه شارع آن وضع کرده بود نمانده است و بیش از اندازه پیرایه‌ها بدانها بسته و آنرا وسیله قهر و غلبه و سلطنت و سیاست و ریاست ساخته و نگذاشته اند احکام آن بر وفق مقتضیات زمان و احتیاجات اجتماعی ملل تجدد و اصلاح پذیرد، از آن جهت بجای تأمین و تسریع ترقی و مدنیت، موجب مظالم و شقاوت و انحطاط گشته است و الا، دین، بآن معنی که من از آن می فهمم و درین صفحات شرح خواهم داد، همیشه ما یحتاج انسان و مری نوع بشر بوده و خواهد بود!

دین و ایمان، قوت روح و قلب ماست جلوه‌هایی از جمال کبریاست نور ایمان گر تابد بر دلت کسی توانی برد ره بر منزلت

غرض اصلی میرزا آقا خان، نگارنده کتاب «هفتاد و دو ملت» اینست که نشان بدهد چگونه پاره‌ای اوهام و خرافات و رسوم و عادات که داخل در مذاهب شده، افراد بشر را با هم دشمن و از هم جدا ساخته است در صورتیکه معبود حقیقی يك بوده است و بقول خواجه عرفان: در سنگ دیر و کعبه بجز يك شرار نیست.

میرزا آقا خان که حتماً در زیر نفوذ کلمه و تعلیمات فیلسوف بزرگ ایران سید جمال الدین اسد آبادی بتربیت فکر و روح خود موفق شده بود مانند خود سید به نشر عقیده اتحاد اسلام و مسلمین بذل همت و مساعی کرده است و این مسئله از بیانات و اعتراف خود میرزا آقاخان در صفحات همین کتاب بخوبی واضح و روشن میگردد. وی برای حاضر کردن زمینه اتحاد و وفاق، عقاید هر يك از فرقه‌های مختلف مسلمین را بیطرفانه و منصفانه مورد تنقید قرار داده است و فاضل محترم میرزا محمد خان بهادر مصنف

این کتاب در اثبات خلوص نیت و پاکی فطرت میرزا آقا خان، حقیقت گوئی کرده و با نشر این کتاب، روح آن مرد آزاد اندیش و با حس و پاکدل را شاد نموده اند.

ما میخواهیم در اینجا نظری بمنشأ حس پرستش و تکون ادیان در میان نوع بشر بیندازیم و عقاید فلاسفه را در باره تکامل آئیه ادیان بیان کنیم:

انسانهای نخستین خود را در جلو قوای طبیعت بسیار ضعیف و ناتوان میدیدند. رودها، دریاها، بیابانها، کوهها و جنگلها برای آنها هر يك يكجهان بی پایان و ترسناك مینمود. امروز هم اگر کسی در بیابانهای ایران و عربستان سفری کند همین حال برای او دست میدهد. این انسان نخستین، شبهای تاریك را از ترس جانوران درنده در بن مغاره ها و یا در بالای درختها و در آغوش سنگپاره ها بسر میرد و با حسرت تمام، انتظار دمیدن صبح و در آمدن آفتاب جهاتتاب را میکشید و روزها برای گیر آوردن قوت لایموت با حیوانات درنده پنجه در پنجه میافکند.

گاهی هم که نگاهش باآسمان میافتاد و ستارگان پیشمار و درخشان و ماه و خورشید را میدید و این فضای دور نما را تماشا مینمود، غرق حیرت و بهت میشد و خود را مانند يك ذره در برابر آفتاب و یا یکقطره در مقابل دریا، كوچك و سرگردان و حیران می یافت.

آری آدمیزاد نخستین، خیالی بیچاره و ناتوان بود و در میان این همه عالمهای پیشمار مانند دانه گندم در زیر سنگ آسیای طبیعت میغلطید و خورد میشد.

در آنروزها برای او جز سر فرو آوردن در پیش قوای طبیعت مانند رعد، برق، سرما، گرما، طوفان، زلزله، تاریکی و جز آنها چاره ای نبود. چه هر يك ازین حادثات بجهت او يك

معمای پر از اسرار بود و وی برای حفظ خود از صدمات آنها قدرت نداشت.

در میان یکدسته ازین افراد، همینکه یکن کمتر از دیگران میترسید و یا بقوت بازو و تدبیر بهتر از دیگران در دفع جانوران موفق میشد او را محترم میداشتند و اطاعت او را واجب میشمردند. این کیفیت، منشأ ظهور رئیسها در خانوادهها و قبیلهها و رسیدن آنها را بتدریج بدرجۀ شاهی و شاهنشاهی نشان میدهد.

باری کم کم گاهی ترس و گاهی امید و شادی ازین قوههای ناگهانی طبیعت در دل آن انسان ابتدائی نشست و او آنها را منبع شر و خیر شمرد. این تصور او را بدین خیال وا داشت که برای جلب محبت و دفع شر آنها، قربانیها و نذرها کند و آنها را پرستش نماید!

اینکه هنوز در مشرق زمین، بسیاری از مردم از رعد و برق و زلزله و طوفان و کسوف و خسوف میترسند و نماز آیات میخوانند و از گناههای خود توبه میکنند و عبادت میگویند یادگاری از آثار همین ترس و پرستش انسانهای نخستین است!

در مقابل این قوههای قاهر و پر اسرار، بیشتر بماه و آفتاب و ستارگان که حرارت و روشنائی میدهند بنظر محبت و حامی خود نگاه میکرد. و بخصوص آفتاب را پدر ستارگان می پنداشت و بیشتر از همه بدو تعظیم و کرنش مینمود. چونکه اگر آفتاب نمیبود زندگی برای او بسیار سخت میشد! او میدید و قتیکه آفتاب در میآید جانوران درنده دور و پراکنده میشوند و او هم قادر بدفاع خود میباشد، آفتاب، جهانرا روشن و گرم کرده، سرمای شب را رفع میکند و برای او فرصت میدهد تا بشکار برود آفتاب بروئیدن سبزیها و رسیدن میوهها کمک و کلبۀ او را گرم میکند پس، از آن روز برای جلب محبت و دلنوازی این قوای نیکی

بخش آسمانی، بنای قربانی کردن و پرستش نمودن گذاشت! اینک هنوز در ایران خودمان، بچه‌ها نغمه مخصوصی برای دعوت آفتاب میخوانند و میگویند:

«خورشید خانم آفتو [آفتاب] کن --- یکقرص نان کبو [کباب] کن --- سحر پا شو پلو کن --- ما بچه‌های گرگیم --- از سرمائی بمردیم --- ابر ببر بکوه سیا --- آفتاب یار بشهرها... بقایای یادهمان ایام پیچارگی و سادگی انسانهای ابتدائی است. بدین طریق، نوع بشر در زیر نفوذ قوه ترس و امید یعنی برای دفع شر و جلب خیر، قوای طبیعت را خدای خود قرار داده پرستیدن آغاز کرد و در هنگام سختی و نومیدی، از آنها یاری میجست و بدانها پناه میبرد و هر چه از نیک و بد سرش میآمد همه را از آنها میدانست. در واقع، انسان نخستین اسیر سرینجه طبیعت و بازیچه دست قضا و قدر و یرو کردش چرخ و اختر بود! روزگار ددازی بدین قرار بگذرانید تا هوش و ذکاوت وی قدری بیشتر ترقی کرد و آنوقت ملفت شد که در مقابل این همه قوای محسوس طبیعت که او میپرستد پاره‌ای قوه‌ها هم هست که اصلاً دیده نمیشوند ولی آنها هم منشأ کلهای بزرگ و غریب هستند. از همه بیشتر مسئله مرگ و رؤیا و ناخوشی فکر او را بیدار کرد و در واقع معماهای تازه و عجیب تری برای او پیدا شده بود؛ چه میدید بدون اینکه چیزی از بدن کم بشود بناگاه، بیحس و بیحرکت میافتد یعنی میمیرد و از همه عجیب تر این بود که میدید در خواب جاهای بسیار دور را می‌بیند، کلهای بسیار میکند، راههای دور میرود و هزاران اتفاق میافتد در صورتیکه او از جای خودتکان نخورده است. این چیزها هم او را داشت باینکه به وجود ارواح و اجنه قائل شود و از آنها نیز بترسد و برای دفع شر و جلب محبت آنها هم قربانیها دهد و نیازها و پرستشها

بجای آورد. امروز بقایای این توهّمات در میان شرقیان هنوز موجود است و بازار فالگیران و جنداران و رمالان و تسخیر کنندگان اجنه از پرتو این عقاید و اوهام هنوز رواج و رونق دارد!

سپس انسانهای نخستین بدین فکر افتادند که برای هر يك ازین خداهای آشکار و پنهان، خوبست يك پیکری بسازند تا گاه و بیگاه و در حضر و سفر همراه خود ببرند تا هر وقت لازم شد نیازی بدهند و حاجت خود را بخواهند یعنی خدایشان پهلویشان باشد!

این فکر آنها را بساختن و تراشیدن بتها از چوب و سنگ و گل و غیره وا داشت پس هر طایفه و قبیله برای خودش چیزی ساخت و برای تعظیم و حرمت او و برای داشتن فرق با بتهای قبیله‌های دیگر او را با انواع زیوردها بیار است و پیش خود گذاشت. و چون این خداهای بزرگتر و تواناتر و شدیدتر از خود میدانستند لهذا بدانها شکلهای عجیب‌تر و مهیب‌تر و ناهنجار تر میدادند!

بدینقرار بت پرستی رواج گرفت و هنوز در بعضی از ممالک بر قرار است.

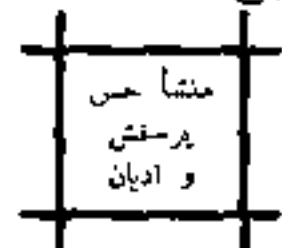
دین دوره ساختن معبدها و بتگده‌ها نیز شروع گردید. مذاهب هند و اساطیر یونان قدیم، بهترین و زیباترین نمونه تکامل یافته این بتپرستیهاست چه، در این مذاهب نه تنها خدایان و بتها را هیكل و پیکر انسانی داده و نمونه قوت و عظمت و جمال میساختند بلکه برای صنایع و حرفتها نیز يك آلهه و یا يك رب النوع درست میکردند! فلسفه روشن و حقیقت بین یونان نیز در آغوش این اساطیر تولد و پرورش یافت!

بعدها، تمثیل خداهای و رب النوعها در شکل بت و هیكل

انسانی، کم کم متروک شده بر اهنمائی خرد، ادیان دوگانه پرست (ثنائیه) ظهور کرد که دین زردشت و مانی نیز بهترین نمونه این گونه ادیانست و مبنای آنها بر این عقیده است که در عالم خلقت، بیش از دو خدا و یا دو قوه نیست، یکی خدای خیر و یا روشنائی و دیگری خدای شر و یا تاریکی. درین ادیان، خدایان سابق از تحت عزت و استقلال خود بزیر آمده تابع و زیر دست این دو خدای قاهر گشته دارای درجه نیمخدائی و یا فرشتگی شدند. بالاخره دوره وحدانیت یعنی یگانه پرستی بظهور آمد و پرستش خدای یگانه بیچون ابتدا، در ملت حنیف ابراهیم شروع و بعد با ظهور حضرت محمد و نشر دین اسلام بدرجه قطعیت و استقرار رسید!

قرنها تا بعد در قلب بشر نور حق تا گشت روشن هر بسر پس جمال حق درو آمد پدید دل بدلبر، جان بجانانش رسید درینجا این را نیز باید بگوئیم که درین تاریخچه مختصر که از تکامل ادیان ذکر شد برای هر يك ازین دوره ها زمان و مکانی مخصوص تعیین نمیتوان کرد زیرا انتشار نوع بشر در روی زمین و اختلاف آب و هوا و نشو و ارتقاء ملتها مانع ازین بوده که تمام نوع بشر مانند یکخانواده همه در یکجا و در زیر یکنوع شرایط و یک طرز زندگی بسر برند و این ادوار پرستش در یکزمان و مکان معین همدیگر را تعقیب کند، چنانکه آثار این پنج دوره پرستش در کوره ما هنوز موجود است.

پس از اطلاع بر مراتب تکامل ادیان، خوبست قدری عمیق تر رفته به یلیم آن محرک حقیقی و منشأ یگانه که انسان را به پرستش واداشته جد بوده است. آیا همان حس ترس و امید بوده یا منشأ دیگری



داشته است.

بر حسب عقیده فلاسفه و متفکرین عصر جدید منشأ حس پرستش چنانکه از مندمات گذشته هم تا یکدرجه استنباط میشود، یکی از قوای ذیل بوده است.

۱- حس استقلال و آزادی خواهی. از آنجا که انسانها از روز اول خود را در دست قوای طبیعت اسیر و مقید حس کرده و در هر جا و هر کار، قوای طبیعت را در برابر خود سد محکم و مانع بزرگ دیدند، این ضعف و اسارت، در آنان حس استقلال تولید و آنها را به خلاص کردن خود ازین موانع وا داشت و کم کم بغلبه کردن بدین قوای قاهر کوشیدند چنانکه گاهی برای خوش آمد و جلب محبت و توجه آنها و گاهی نیز برای دفع شر و رفع ضرر و تسکین غضب آنها نذرها و قربانیا و فدیها و زاریها و نضرعها بعمل آوردند. و بدین قرار حس پرستش، تولد یافت. بنا بدین عقیده منشأ پرستش فقط یک حس مادی یعنی حس رفع احتیاجات جسمانی بوده است و بس.

۲- بیم و امید. بعضی از حکما بر آنند که آدمیزادگان نخستین، در زیر نفوذ حس ترس و حس امید، بخیال پرستش قوای طبیعت افتاده اند یعنی از برخی قوای طبیعت که مخالف با آمال و احتیاجات آنان بوده ترسیده برای رفع خصومت و جلب محبت و حصول آرزو تعظیم نموده و قربانیا و نذرها و نیازها کرده پرستیدند. چنانکه هنوز هم اساس ادیان مهم عالم بر پایه ترس و امید است و اگر ثواب و عقاب و امید بهشت و بیم دوزخ و مکافات و مجازات نمیبود کسی ایمان نمی آورد و هیچ دین استقرار نمی یافت چنانکه حکیم نیشابوری عمر خیام نیز بدان اشارت میکند و میگوید:

در مدرسه و خانقاه و دیر و کشت ترسندۀ دوزخست و جویای بهشت
آن کس که ز اسرار خدا باخبر است زین تخم در اندرون دل هیچ نکشت

از نقطه نظر مبدأ و خط حرکت، این عقیده نیز فرقی با عقیده اوک ندارد.

۳- حس جامعیت. چون انسان فطرتاً مدنی خلق شده یعنی استعداد و احتیاج زیستن با جماعت و اجتماع در او مکنوز است و نمی تواند مانند حیوانات منفرداً زندگی کند، لذا این حس جامعیت او را بناسیس رابطه میان خود و عالم خارجی مجبور کرده است چنانکه ابتدا روابطی با افراد خود و بعد با حیوانات و بعد با قوای طبیعی و بعد با خانواده ها و طایفه ها و قومهای دیگر و سپس با تمام عالم و با قوای مدیره و قاهره عالم تاسیس نموده است و در نتیجه حفظ و تحکیم این روابط حس پرستش نیز ظهور کرده است.

با اینکه این عقیده، محرك اصلی و مبدأ نخست پرستش را يك حس معنوی و يك احتیاج فطری و اجتماعی قرار داده است، باز بهدفع اصلی بر نخورده و آن محرك حقیقی را خوب تمیز نداده است. علاوه بر این عقاید، پاره عقیده های دیگر نیز بمیان آورده اند مانند حس هوس و آرزو و حس تنازع بقا و غلبه و غیره ولی چون اینها همه تعبیر دیگری است از همان منابع که ذکر کردیم از آن جهت صرف نظر از شرح دادن اینها می کنم و میخواهم آنچه را که درین باب بنظر خودم میرسد بنویسم:

بعقیده من، آن محرك حقیقی و آن قوه ازلی که در انسانها حس و احتیاج پرستش و با ایمانرا تولید کرده است عبارت از يك حالت انجذابی است که در روح انسانی سرشته شده است و آن حالت او را پرستش وا داشته. عبارت دیگر حس پرستش و ایمان يك احتیاج روحی و فطری بشر است شبیه به حس تشنگی و گرسنگی که سرشته فطرت انسانی است. حس ایمان نیز يك نوع حس گرسنگی روح است و با او زائیده و جزو لاینفک اوست.

پس این حس پرستش و ایمان نه نتیجه حس استقلال و آزادی طلبی است و نه تولید شده حس بیم و امید چه اینها پس از روبرو شدن با زحمات و احتیاجات، تولد مییابد و در فقدان اینها آن حس هم بایستی معدوم شود در صورتیکه چنین نیست بلکه اینحس با روح بشر سرشته و جزوی از آنست و چون روح ما ازلی و پرتوی است از انوار ابدیت، پس حس پرستش و ایمان نیز ازلی و ابدی است و شراره است از آن آتش جذبه الهی و جاذبه ایست از جمال لا یزال ربوبیت که پیوسته روح بشر را تسخیر و جذب مینماید و او را بعودت بمبدأ خود یعنی به لقاء وجه الله و به واصل شدن بحضرت الوهیت دعوت میکند!

در تکاپو هر يك از ارواح ما راه یویان سوی درگاه خدا
هر يك اندر جستجوی اصل خویش مست جام آرزوی وصل خویش

این حس پرستش و ایمان یعنی این گرسنگی روح، این انجذاب فطری، این جستجوی مبدأ که روح بشر با آن سرشته است جز عشق بجمال الله چیز دیگر نیست! آری این همان عشق ازلی و جاذبه الهی است که کاینات را مجذوب و مسحور خود ساخته است! این همان آتش مقدس است که شراره های آن از کانون ارواح ما بیرون میجهند و جهان خلقت را روشن میسازد! این همان نور است که الهام و وحی اش مینامیم!

پس این همه علل مختلف که متفکرین و فلاسفه غرب آنها را مبدأ و محرك حس پرستش میندازند جز تظاهرات این عشق یعنی انجذاب روح و جستجوی مبدأ چیز دیگر نیست و اینکه در نظر آنان در شکلهای دیگر گون جلوه میکند همانا صفحات و درجات تکامل این عشق است که در ادوار مختلف خلقت، نسبت بدرجه تکامل روح در شکلهای و رنگهای متفاوت هویدا گردیده است.

این حس همانست که در انسانهای ابتدائی در شکل شعور حیوانی و در افراد مترقی در شکل حس وظیفه و وجدان تظاهر کرده و در نفس پیغمبرها و انسانهای کامل منبع وحی و الهام گردیده است ۱

چنانکه حس گرسنگی و رفع آن، وسایل و درجات دارد که نسبت بسن مرد و عادات محلی فرق میکند و مثلاً غذاهائی که اهالی دهات را سیر میکند و برای آنها کافی و مطبوع میآید برای اهالی شهر کافی و خوش آیند نیست و حس و احتیاج گرسنگی اینها را رفع نمیکند همانطور حس گرسنگی روح نیز از روز خلقت، نسبت بدرجۀ ضعف و قوت حسی و عقلی افراد بشر درجاتی را طی کرده و میکند و در هر درجه با يك نوع غذای روحی که چگونگی پرستش را نشان میدهد مانوس و معنادار گشته تغذیه میشود ازینجا علت فرق میان پرستش اقوام ابتدائی و وحشی و ملت‌های دیگر ظاهر میگردد. و گر نه محرك و منشأ یکی است و این همان انجذاب روح و جستجوی مبدأ یعنی عشق است و بهمین جهت است که هر قدر علوم و فنون مثبت ترقی میکند و هر قدر اسرار و قوانین طبیعت کشف میشود و هر چند هر روز آیتی از آیات قدرت خداوندی برهنمائی عقل بشر جلوه گر میگردد باز روح انسانی سیر نمیشود چه، گم کرده خود را پیدا نمیکند و باز خود را در میدان تکاپو و جستجو از پی مبدأ و حقیقت، سرگشته و حیران می‌بینند و در فضای عالم شوق بامید وصال دلداری پروبال میگشاید و بیرون پریدن از دایرۀ عالم کون و مکان می‌خواهد! این است سر خلقت و نمونه قدرت که ارواح را تشنه زلال وصال و مجذوب جمال خود قرار داده و اینست که هر قدر روح بشر اعتلا میکند باز خود را در حوض مدارج وصل می‌بیند و هر قدر از حقیق عشق خود را سرمست میسازد باز سیراب

نمیگردد! چه، هنوز مهبط انوار وحی و الهام نگردیده است!
عقل ما مست است از صهبای عشق روح ما غرق است در دریای عشق
جرعه‌ای خوردیم در روز الست زان سبب در جستجو حیران و مست

از آنجا که قرن‌هاست نفوذ عظیم و جابر ادیان
در تمام کره زمین رو بکاستن گذاشته است و
اغلب احکام و قوانین موضوعه ادیان در جلو
ترقیات و کشف قوانین علوم و فنون مثبت و نوامیس طبیعت، بی
معنا و باطل گشته و از دایره تصدیق عقل سلیم بیرون مانده است،
اکثر متفکرین و حکما بمقام تفکر و تحقیق بر آمده اند که آیا
در آینده، ادیان چه شکلی بخود خواهد گرفت و آیا اخلاف
ما چگونه دینی لازم و قبول خواهند داشت.



صرف نظر از عقاید پیشوایان مذاهب مهم امروزی که هر يك
دین خود را اصلح و احق ادیان پنداشته و نعم و تسلط قطعی
آنها آرزو میکند و درینجا شایسته بحث و مذاکره نیست، درینباب
عقاید فلاسفه عصر کنونی را در دو نقطه خلاصه میتوان کرد:
برخی بر آمدن که اصلاً روز بروز اهمیت دین از میان رفته
و بدینی دین عمومی آینده خواهد شد یعنی يك آزادی مطلق
در ایمان و عدم ایمان يك دین قبول شده اعمال و افکار مردم را
فقط قوانین موضوعه ملی و یا بین المللی، مقید و منظم خواهد کرد.
این فرقه‌آنهائی هستند که بوجود خدا قائل نیستند و تمام کائنات
را جز ماده چیز دیگر نمی بینند.

بعضی هم میگویند از آنجا که علوم مثبت و طبیعی روز بروز
جای علوم ما وراء طبیعی و فلسفه الهی را میگیرد و عقل بر حس
غلبه میکند لذا در آتیه قوه عقل، نفوذ دین را حایز گشته احکام
خود را بجای احکام ادیان، مطاع و مجری خواهد ساخت.

و بنابر آن اگر عقل و منطق و فنون مثبت و طبیعی، وجود خدا را اثبات نمود ما هم قبول خواهیم کرد و الا فلا. اینها میگویند که حسهای ما فریبنده است و قابل سهو و خطا ولی عقل ما حقیقت بین و بیخطاست لهذا فقط ایمان عقلی و علمی سزاوار قبول خواهد شد.

بدبختانه این صفحات گنجایش آنرا ندارد که این دو عقیده را پیش ازین شرح بدهم و بطلان آنها را کاملاً اثبات کنم ولی همینقدر میگویم که خوشبختانه این دو عقیده اساس ندارد و تاریخ بشر خود بزرگترین دلیل بر آنست و اگر خدا نکرده، امور دنیا و حیات ما همه مبنی بر مادیات بود و از طرف عقل تنها اداره میشد و حسیات را در آن نصیب و نفوذی نمیماند، حیات ما تاریکتر از مرگ و جهان ما وحشتناک تر از یک قبرستان (قبرستان ایران منظور است نه قبرستانهای اروپا که فرقی از گلستان ندارد) میشد!

اگر زندگانی همین متفکرین را که خود را ناچار عاقلترین مردم می پندارند و همه اعمال خودشانرا موافق قانون عقل تصور میکنند بزیر تفتیش میتوانستیم بیاوریم بخوبی ثابت میکردیم که صدی نود اعمال و افکار آنها را قوه/تخیل و تصور و حسیات اداره کرده است. اساساً ترقیات و تمدنات عالم، از ادیان گرفته تا صنایع ظریفه و حرفتها و بدیعیات و اخلاق همه مدیون حسیات بشر است. تنها حسیات است که جمال و زیبایی و جاذبه و فایده و شکوه و جلال و عظمت اشیاء را در نظر ما جلوه گر میسازد و ما را مطلع انوار عشق که منبع زندگی و قدرت است مینماید و گرنه از نقطه نظر منطق و عقل، جمالی و صفائی و کمالی در دنیا پیدا نیست و حس ایمان، عالترین و لطیفترین حسیات است! و سعادت بشر جز بتوحید و تألیف بین عقل و حس ممکن نیست!

پس نه مادیات و طبیعت، نه قوانین علوم مثبت و نه احکام عقل، بتنهائی منبع الهام و دین آینده بشر نخواهد شد بلکه همه این قوه‌ها با قوای حسی و روحی هم آهنگ و هماواز شده بوجود يك آفریننده پاک و مهربان اقرار خواهند کرد و از آن منبع فیض، کسب نور و قوت خواهند نمود و از ناپیود کائنات صدای وحده لا اله الا هو بلند خواهد شد!

این زوال ایمان و اعتقاد بخدای قادر یگانه که در نتیجه انتشار علوم و فنون مثبت در محالک تمدن شیوع یافته و میباید و بقول بعضیها ایمان عقلی و علمی جای ایمان حسی و قلبی را میگیرد، در نظر من امری موقتی است و باصطلاح معروف، تمدن غرب خانه روشن میکند و من یقین میدانم که از راه همین علوم مثبت و بهدایت همین عقل که روز بروز طی درجات تکامل می نماید، روزی خواهد آمد که اروپائی تمدن و متفکرین بی ایمان آن بی بحقیقت برده و بجهالت و غفلت خود اعتراف خواهند کرد، و آنوقت خواهند فهمید که جهان ما ماده صرف نیست روح نیز دارد، علوم طبیعی و مثبت تنها مصدر حقیقت نیست بلکه علوم ما وراء طبیعی و فلسفه الهی نیز حقایقی در بردارد و ایمان عقلی و علمی برای هدایت بشر کافی نیست بلکه ایمان حسی و قلبی نیز لازمست و عبارت دیگر يك فلسفه جدید که من آنرا «فلسفه توحید» مینامم بی خواهند برد و آنرا قبول خواهند کرد!

بلی! حس ایمان، منبع حیات و قدرت است، ایمان نگهبان روح و پشتیبان عقل و سیده دم وحی و الهام است!

عقل ما پیدا ره پنهان کند حس، آنرا صاف و بس آسان کند گسترده در زیر پایش پرنیان گوید اینک ره، سمنده خود بران

امروز اکثریت ساکنین کره ما دارای ایمان قلبی و حسی است

اینها کسانی هستند که بچند و یا بیک خدا، در هر نام و شکل باشد، عقیده دارند یعنی در هر حال يك رابطه قلبی و معنوی میان آنان و خدای یگانه موجود است. و اقلیت دیگر نیز دارای ایمان عقلی و علمی هستند. اینها نیز علما و فلاسفه مادیون ممالک غرب میباشد. که آنان نیز دیر یا زود راه حقیقت و ایمان قلبی پیدا خواهند کرد. و هر کس هر دو ایمان قلبی و عقلی را دارا باشد خوشبخت ترین مردم است. حالا يك گروه كوچك و بدبختی هم هست که از هر دوی این ایمان محروم میباشند یعنی نه ایمان قلبی و حسی دارند و نه ایمان عقلی و علمی و اینها جوانان متجدد ایراند که در نظر من بدبخت ترین مردم روی زمین هستند. این جاهلان گمراه تصور میکنند که ترقی و تمدن عبارت از پاره کردن رشته دین و ایمان و اعتقاد بمذهب است و چون آنقدر علم هم کسب نکرده اند که اقلًا يك ایمان عقلی و علمی حاصل کنند لذا از آنجا رانده و ازینجا مانده یعنی خسر الدنيا والآخرة گشته اند و ذلك هو خسران مبین!

پس بنا بر فلسفه توحید، ادیان عالم، با وجود حفظ آداب و مراسم مخصوص خود، در يك نقطه با هم اتحاد خواهند کرد و آن عبارت از اعتقاد بوجود «خدای یگانه ياك و مهربان» بوسیله يك ایمان قلبی و عقلی خواهد بود. حالا اقوام روی زمین این «خدای یگانه ياك و مهربان» را بهر نامی میخواهند بنامند و بهر زبان و بانی و بهر شکل و وضعی و در هر جا و مکانی و با هر آئین و مراسمی میخواهند پرستش کنند و نیاز بدرگاهش برند آزادند. کیفیت این پرستش در دست صاحب ایمان است و هر کس در هر گونه پرستش، شایسته محبت میباشد و هیچکس در این باب حق اعتراض و دشمنی و تجاوز با وی نخواهد داشت! چه، راههای واصل بخدا بقدر اتماس بشر بیشمار است!

بلی! دین آینده عالم عبارت از همین «دین توحید» خواهد بود!
 این دین از پیروان خود یعنی از تمام مردم کره زمین فقط
 يك وظیفه و تکلیف خواهد خواست و آن عبارت است از «پاکی
 و محبت» یعنی پیروی کردن از صفات «خدای یگانه پاک و
 مهربان»!

«پاکی روح و قلب» اساس فضیلت اخلاقی را تشکیل
 خواهد داد و «محبت در باره دیگران» بنیان حیات اجتماعی و
 نوعی را استوار خواهد ساخت! و نتیجه این، عبارت از سعادت
 نوع بشر خواهد شد! چنانکه «کانت» فیلسوف بزرگ آلمان نیز
 در همین زمینه میگوید: «عشق بخدا و محبت به همجنس» ما را
 به ایفای وظیفه وجدانی و بتخلیص روابط اجتماعی ما از هر
 گونه شوایب خود کامی وادار خواهد کرد!

بر حسب «دین توحید» موضوع فلسفه الهی عبارت خواهد
 بود از «خدا و جهان» (جهان در اینجا بمعنی تمام کائنات و
 عوالم است نه فقط دنیائی که مادر آن هستیم) ولی جهان و خدا
 در لفظ دو و در معنی یکی است یعنی خدای بی جهان و جهان
 بیخدا تصور نمیتوان کرد: خداست جان جهان و جهان جان
 خداست.

جهان که نوع بشر نیز جزوی از اجزای اوست، جلوه
 ایست از جمال خدا و چنانکه بی جمیل جمالی متصور نیست
 بی جمال نیز جمیلی موجود نه پس در حقیقت، باز میرسیم بوحده
 و توحید و باز از ذرات کائنات و از اعماق روح و قلب جهان
 می شنویم: وحده لا اله الا هو!

باز بر حسب «دین توحید» عشق بجمال خدا و محبت به
 افراد نوع، وظیفه هر فرد و منبع قوت و سرچشمه سعادت
 خواهد بود! آری چه کیمیائی بهتر از محبت و چه جاذبه و

ذوقی قویتر از عشق تصور توان کرد! عشق و محبت آتش مقدسی است که در کانون هر دل روشن شود، خس و خاشاک بغض و حسد، ظلم و شقاوت و کینه و عداوت را در هم میسوزاند و بجای آنها انوار صفوت و لطافت و جمال صورت و کمال سیرت مینشانند! آنوقت همه افراد بشر برادر وار با هم جوش و خروش میکنند و از جام عشق سرمدی سرمست و پیخود میشوند، آنوقت جان جهان با جهان آفرین یکی میگردد و روح انسانی با ذات یزدانی هم آغوش میشود!

وقتی که انسان، روح خود را تا این مقام بلند تعالی و درین ملکوت سبحانی سیر میدهد و آنوقت بروی زمین نگاه کرده می بیند که چگونه افراد انسانی، بنام خدا و دین، بدتر از جانوران درنده بجان همدیگر افتاده و تن یکدیگر را پاره میکنند و خونها میریزند و مملکتها خراب میکنند و خانمانها میسوزانند و معبدها و یران میسازند و از گشته‌ها پشته‌ها و تپه‌ها درست میکنند، آنوقت بی اختیار فریاد میزنند!

ای نوع بشر! جلوه که نور خدائی!

تابکی این همه خوتخواری و نا بینائی
من آرزو میکردم که فقط يك سلطان در کشور دلپهای بشر
سلطنت کند و آنها سلطان محبت! گوئی روح شیخ اکبر محی
الدین ابن عربی اندلسی در هفت قرن پیش، از فیض «دین توحید»
ملهم گشته و قلب پاک او آینه روح من گردیده و لسان خود را
ترجمان روح من قرار داده و گفته است:

لقد كنت قبل اليوم انكر صاحبي

اذا لم يكن ديني الي دينه داني

وقد صار قلبي قابلاً كل صورة

فمرعى لغزلان و دیر لرهبان

فیت لاوانان و کعبه طایف
 و الواح توراة و مصحف قرآن
 ادین بدین الحب انی توجهت
 رکائبه فالحب دینی و ایمانی

آری آری عشق ایمان من است
 قلب من باشد تجلیگاه مهر
 کعبه و هم دیر بر رهبان بود
 خاتقاه و مسجد و بتخانه اوست
 چونکه تک است این جهان بی گفتگو
 چیست آن عالم بغیر ذات او
 رهبر من سوی یزدان من است
 قلب من باشد مدار این سپهر
 لوح توراة، آیت قرآن بود
 جان عالم، منزل جانانه اوست
 عالمی دیگر کند دل جستجو
 چیست دل جز آیتی ز آیات او

برلین — ۱۵ تیر ماه ۱۳۰۴

ح. ک. ایرانشهر





رساله «قهوه خانه سورات» نگارش آقای جمال زاده که چندی قبل در برلین بطبع رسیده، مرا تحریص کرد که نوشتن این مختصر مبادرت کنم. قریب پانزده سال قبل که در بندر بوشهر ساکن بودم، رساله موسوم به «هفتاد و دو ملت» تألیف مرحوم میرزا عبدالحسین مشهور به میرزا آقاخان کرمانی بدستم افتاد و گویا آنرا از دوستی بهاریت گرفته بودم زیرا که با نهایت عجله و شتاب آنرا استکتاب کرده و اصل آنرا بصاحبش اعاده دادم، میرزا آقاخان نزد تمام فضلا و ادبای ایران معروف است و شاید محتاج بمعرفی نباشد «کتاب صد مقاله» او، باستثنای بعضی مواضع که خیلی تند رفته، بسیار قلیس و از حیث اسلوب انشاء و سبک عبارت و اهمیت موضوع ذقیمت است. همچنین کتاب «سه مکتوب» وی نیز تا درجه اهمیت دارد. از قرار معلوم رساله «هفتاد و دو ملت» را بشیوه داستان «قهوه خانه سورات» که فاضل فرانسوی، برناردن دو سن پیر، نوشته و دانشمند ایرانی جمال زاده آنرا ترجمه کرده است تألیف نموده و موضوع آنرا بر اسلامیت تطبیق کرده است. در این اواخر که گذارم بشهر ناصری (اهواز) افتاد و بدیدار دوست دانشمند خود آقای سید احمد تبریزی، رئیس عدلیه خوزستان، خشنود شدم، در ضمن صحبت سخنی از «هفتاد و دو ملت» بمیان آمد و ایشان اظهار داشتند که يك نسخه خطی

از آن رساله‌ها که متعلق بدوست دانشمند خودشان آقای میرزا عباس خان اقبال آشتیانی است موجود دارند و اجابت مسئول را آن نسخه بعاریت بمن دادند و با متنی که نزد خودم بود مقابله کرده تا اندازه‌ای که ممکن بود تصحیح نمودم و معانی برخی کلمات عجیبه و تفسیر عقاید را که در آن کتاب ذکر شده از مهمترین سندی که بدست می‌آید یعنی دایرة المعارف بریتانی و کتب دیگر استخراج و درج کردم.

ترجمهٔ حال «برناردین دو سن پیر»،

اگرچه آقای جمال زاده شرحی در ترجمهٔ دو سن پیر نوشته اند، ولی محض اطلاع خوانندگان لازم دیدم که اولاً شرحی را که «دایرة المعارف بریتانی» در ترجمهٔ حال آن دانشمند معظم نوشته اقتباس و ترجمه نمایم و ثانیاً نگارش ذیل را که از قلم عالم فاضل و نویسندهٔ توانا، استاد محمود خیرت مصری، و ضمیمهٔ کتاب «الفضیلة او یول و ویرچینی» اثر فقید علم و ادب، سید مصطفی لطفی منقلوطی (۱)، است در اینجا ترجمه و نقل کنم زیرا آن نگارندهٔ محترم داد معنی داده است و در ضمن این چند صفحهٔ مختصر، نمونهٔ خوبی از قلم سحر آمیز خود پیادگار نهاده.

دایرة المعارف بریتانی مینویسد:

«ژاک هنری برناردین دو سن پیر» (۲)، نویسندهٔ فرانسوی، بتاريخ نوزدهم ژانویه ۱۷۳۷ در هاور متولد گردیده و در کلین (۳) و روئن (۴) تربیت یافته بشغل هندسه پرداخت.

(۱) سید مصطفی لطفی منقلوطی را «پادشاه نثر عربی» مینامیدند و چندین کتب نفیس از خود پیادگار نهاده و در سال ۱۲۴۲ فوت شده.
(۲) Jacques Henri Bernardin de Saint Pierre. (۳) Caen (۴) Rouen.

با بقول خودش در سلك نظام داخل گردیده و در سال ۱۷۶۰ در جنگ هس (۵) حاضر بود ولی چون نافرمانی کرد او را اخراج کردند و بعد هم با خانواده خود منازعه کرده دوچار تنگدستی و اشکال گشت. سپس در مالطا (۶) و سن پترزبرگ (۷) و ورشو (۸) و درسدن (۹) و برلین (۱۰) اقامت کرده مأموریت‌های مختصر یافته و از بوالهوسی و خوشگذرانی مشغوف و مسرور بود ولی در سال ۱۷۶۵ پاریس مراجعت کرده و نسبت بزمانیکه از آنجا حرکت کرد فقیرتر بود و همینکه پدرش فوت کرد، ترکه مختصری باو رسید و در سال ۱۷۶۸ بجزیره فرانسه یعنی (موریس) (۱۱) حرکت کرده از جانب دولت مأموریتی داشت و سه سال در آنجا توقف نموده در سنه ۱۷۷۱ بوطنش معاودت کرد. این آوازیکیها در حقیقت برای «دو سن پیر» یک سرمایه ادبی بود زیرا بعد از آن دیگر هیچ از فرانسه بیرون نرفت. هنگام مراجعتش از موریس او را به «دالمبرت» (۱۲) و دوستانش معرفی کردند ولی از مصاحبت هیچیک از ادباء غیر از ژان ژاک روسو (۱۳) مشغوف و مأنوس نمیشد و در سنین اخیره حیاتش بسی با آن فیلسوف مراوده و اختلاط کرده و علم اخلاق و اسلوب انشاء را از او بیاموخت. کتاب «سفر بجزیره فرانسه» او که دو جلد بود و در سنه ۱۷۷۳ بطبع رسید او را بهواخوانی زهد و تدین معروف ساخت و لهذا نظر بمساعی اسقف ایکس (۱۴) مستمری سالی ۱۰۰۰ لیره (۱۵) برای او مقرر کردند. این کتاب او با کمال حزم و احتیاط نوشته شده و لهذا چنانکه باید و شاید صفات او را مثل نمیکند. کتاب «دروس طبیعت» (۱۶) او (که سه جلد بود و در ۱۷۸۴ بطبع رسید) بکنوع جهدی بود که وجود بارئتمالی را بواسطه عجائب

(۵) Hesse. (۶) Malta. (۷) St. Petersburg. (۸) Warsaw.
 (۹) Dresden. (۱۰) Berlin. (۱۱) Mauritius. (۱۲) D'Alombart. (۱۳) J. J. Rousseau. (۱۴) Aix. (۱۵) Livre. (۱۶) Etudes de la nature.

و غرائب طبیعت ثابت کند و مشارالیه فلسفه عواطفی را ایجاد نمود که از تعابلات مادی « معارف پژوهان » مقاومت کند. شاهکار او « پاول و ویرژینی » (۱۷) بصورت ضمیمه « کلبه هندی » اشاعه یافت و دومین کتاب دلچسب او « کلبه هندی » فقط در سال ۱۸۹۰ انتشار یافت. در سنه ۱۷۹۲ دو شیزه جوانی « فلیسیته دیدو » (۱۸) را بنکاح خود در آورد و مشارالیها جهاز و تمول معتنا بهی با خود آورد. در سال ۱۷۹۲ مدنی قلیل به ریاست باغ نباتات مأمور بود و همینکه آن شغل را منسوخ کردند، مسمری سالی ۳۰۰۰ لیره باو دادند. در سنه ۱۷۹۵ بصویت انجمن علمی معین گشت ولی زنش وفات کرد و باز در سال ۱۸۰۰ که پن شصت و سه سالگی رسید، یک دختر جوان دیگر « دسیره پلپورت » (۱۹) را ازدواج نمود و میگویند با مشارالیها خیلی مأنوس و خوشبخت بود. در ۲۱ ژانویه ۱۸۱۴ در خانه خودش در « ارانی » (۲۰) نزدیک « پنتواز » (۲۱) حیات فانی را وداع گفت.

بعضی میگویند که پاول و ویرژینی از حیث اسلوب مطلق و از حیث لهجه تا مربوط است ولی نباید آن حکایات مشهور را مناط اعتبار داده و در حق « دو سن پیر » حکم کنیم زیرا عواطف سرشار آن عصر مستلزم و مقتضی بوده که عبارات اطناب آمیز را بکار برد ولی مزیت او اینست که از کلمات و اصطلاحات باردی که بیش از صد سال در فرانسه بکار میرفت استخلاص جسته و واقعاً ترجیح میداد که لطایف طبیعت را با کمال دقت توصیف کند بعد از روسو — و شاید پیش از روسو — برناردن در ادبیات فرانسه سعی بود که باسلوب طبیعی عود کند اگرچه معذک در نگارش او و شاگردش « شاتوبریان » هم خیلی تکلف و بی حقیقتی

(۱۷) Paul et Virginia. (۱۸) Felicite Didot. (۱۹) Desirce Pellaport.
(۲۰) Eragny. (۲۱) Pontoise.

دیده میشود. «ایمه مارتین»، شاگرد برناردین و شوهر ثانی
 زوجة دوم او، تمام آثار او را در ۱۸ جلد انتشار داده و بعد
 از آن هفت جلد دیگر مراسلات و مذاکرات او را بر آنها
 افزودند.

استاد محمود خیرت مصری مینویسد:

در سنه ۱۸۵۲ جمهوری فرانسه جشن بزرگی گرفته مجسمه
 از بروتر (هفنجوش) را که عمل داود (دافید) استاد مشهور بود،
 در یکی از خیابانهای شهر هاور نصب نمود و این تمثال يك مرد
 بزرگوار موقری را مثل مینمود که نور از رخسارش میدرخشید و
 لطف و عطوفت از چشمهایش نمایان و ظاهر بود و با يك دست
 نامه‌ای و با دیگری خامه‌ای گرفته و در جلو بایش سر و دختری
 برهنه ایستاده زیر سایه یکی از درختهای گرمسیر دست بدست داده
 بودند. بیننده طبعاً از خود می‌پرسید که این دو نوباوه که مصافحه
 نیست معنایش چیست و آن شخص که بخت و طالع او را مورد
 عنایت استاد «دافید» و محل رعایت جمهوریت ساخته چه کاره
 است؟ ملت فرانسه خواسته بود یادگاری برای یکی از فرزندان
 خودش بگذارد که تمام زندگی را در محبت حریت و استقلال
 گذرانیده و از آن رهگذر رنج و اذیت دیده و هزاران مشقت
 چشیده بود — دانش و حکمت را جستجو کرده و در تمجید و
 تحسین آن فداکاری مینمود. با طبیعت عشق میورزید و محاسن و
 لغایب آنرا همواره بر زبان میگذرانید. خامه توانایش هر روزه
 اکلیلی از گلهای جمال چیده و بر فرق دانش و بینش مینهاد و
 نفس ياك ظاهرش را در آسمان انسانیت تعالی و ترقی میداد تا در
 تخفیف بدبختیها و آلام بشر کار کند و آن بارهای گران را که
 و معاقه کرده اند کیستند و این درخت که از درختان این کشور

پردوش هیئت جامعه هست سبکتر سازد. او مردی خردمند و دارای همت بلند بود که طبیعت را بخوبی شناخته و نیکی و شایستگی آنرا چنانکه باید و شاید میدانست. نویسنده‌ای دانا بود که حس و شعور، فضای خالی دلش را بیوض انسان دوستی و نوع خواهی ملو و مزین ساخته و پرتو عشق بشر را در اعماق آن قلب پاک انداخته بود، بدرجه‌ای که او را در جرگه پاکان داخل میساخت و در زمره اولیاء مندرج میداشت واقعاً این راد مرد هیچ یادگاری ضرور نداشت زیرا در مغز و قلم و نفس و خیال او آثار جاویدان موجود بود که او را سالهای سال زنده و برازنده مینمود و بیری شرافتش را در دنیا بلند میکرد.

برناردن دو سن پیر در نوزدهم ماه ژانویه ۱۷۲۷ در شهر هاور متولد شده و والدینش مدعی بودند که از نسل شریفی موسوم به «استاش دی سن پیر» هستند و او نیز این نسبت را از ایام صباوت دوست میداشت و لقب «شوالیه» را بر خود گرفته نشانهای را که خود میساخت و با شرف آن لقب موافقت داشت بر سینه خود میآراست. حتی در ایام کوچکی نیز نازکدل و عصبی مزاج، و پر فکر و دور اندیش بود، چنانکه دانش میخواست جمهوریت وسیعی را از مردمان بخت برگشته سیاه‌روز مرتب سازد که خودش قوانین ایشانرا وضع و تأسیس نموده زندگیشان را منظم کند تا بهبودی و برومندی را برای ایشان تأمین نماید و دری از سعادت حقیقی بر روی آن فلاکت زدگان بگشاید. در این خیالات نظیر «ژان ژاک روسو» بود اما «روسو» قایل بود که باید مردم را بخلرت نخستین که از هر گونه زشتیها پاک و آسوده و از هر چرک و آلودگی خالی بود، برگرداند تا در سایه قانون هستی و یاسای زندگی که کردگار ساخته زیست کنند و روزگاری را بکامگاری و بر خورداری بگذرانند. ولی «برناردن» مقتضی

میدید که قانون تازه‌ای برای آنها بگذارد تا بدان واسطه با سختی و تلخی این زندگی کنونی بجنگند و بر متاع حیات چیره شوند. ولی آنوقت وی هنوز بچه ناتوان و بیچاره بود و یکی از عموهایش که در يك كشتی تجارتي سمت ناخدائی (کاپتان) داشت او را با خود بجزایر «مارتینیک» برد. اما در حالی برگشت که اندوه و کراهت این زندگی بر خاطرش، باری گران بود و او را خیلی متالم و متأثر مینمود و پدرش او را برای تعلیم و تدریس به یسوعیان (جزویت) (۲۲) شهر «کاین» سپرد. و لیکن این عمل آتش شوق او را نیز تر و نائرة ذوقش را بیشتر شعله‌ور ساخت یعنی همینکه داستانهای داعیان (مبشرین) را در باب سفرهای خودشان بیاد و حشیان می‌شنید، آن فکر عالی و خیال سامی باز بخاطر او عود میکرد و فیلش را شور هند بسر می‌آمد—آرزو مینمود که کاش از آنها پیروی و متابعت میکرد و جمعی از بندگان خدا را که جاهل و شقی بودند براه راست هدایت مینمود. ولی پدرش زود او را بمدرسه شهر «رووین» انتقال داده و سپس بمدرسه هندسه برد و بعد از آن سن پیر، که آنوقت جوانی برومند بود، بقشون پیوست. اما چنانکه گفتیم، او آدمی خود سر بود و هیچ فرمانی را غیر از اوامر نفس خود نمیشنود، خواه از حدود وظیفه تجاوز کند یا نکند. بنا بر این، از برخی تعلیمات نا فرمانی کرد و فرمانده او مجلسی را برای کیفر و تأدیش منعقد نمود ولی بعد از آن فقط توقیفش کرد. پس از آن خواست برای تحصیل معیشتی بمالطه برود ولی آن جزیره آنروزها معرض نرکنازی اترک بود و سن پیر باز بوطن برگشت و از بعضی دروسی که در حساب سریدانش میداد قوتی بدست می‌آورد. اندوه و الم از هر سو بروی هجوم آورده و تنگدستی و گدائی بر دلش شیدخون زده از هر

گونه شادکامی و خرمی محرومش ساخت و کسی را نمیدید که در آن بدبختی دستی بمساعدت او دراز کند و ویرا از تنگنای بلیه نجات دهد و گره از کار فروبسته او بکشاید — هیچ صاحب‌دلی را نیافت که در باره او مهربانی و مردی کند، و بنا بر این



برناردین دی سن پیر
مؤلف اصلی کتاب قهوه‌خانه سورت

زندگی را خوار و زبون و مردم را مکروه و دون شمرد. کنج عزلت را بر ماندن در این دنیای نا سازگار ترجیح داده گفت: «گوشه‌گیری کوهی است که قله‌اش مردم را بنظر من کوچک نشان میدهد». ولی يك آغوش و ملجأ دیگری برای او موجود

بود که مهر جاویدان خود را بروی تبار میکرد، و این آغوش طبیعت بود و او نیز در آن بیاسود و بدان مهرورزیده در راه عشقش فانی و از خود گذشته بود. طبیعت نیز او را بخود جلب نمود و مهربانی را از هر دو سر ساخت. یعنی روزی نهالی نازک را دید که نزدیک دریاچه او روئیده و بعد از آنکه در آن تأمل نمود دلش خواست که همه دقایق و خصوصیات آنرا توصیف کند و آن حشرات خرد و پشه‌های کوچک را که اطرافش بودند شرح دهد ولی آن کار را بسی صعب و مشکل دید و ملاحظه کرد که آن حشرات چنان رفته رفته کوچک میشوند که نمیتواند آنها را دنبال کند و آنوقت پایه و مایه طبیعت را دیده و شوکت و جلال آنرا فهمید و خیلی بدان معنی اهمیت داد. اما نفسی مانند برناردین نومیدی و یاس را نمیشناخت و بنا بر این وجهه همت را بمهاجرت از وطن گماشت ولی مع ذلک مرزوبوم خویش را دشمن نمیداشت و هیچ کینه و بيمه‌ری بدان نمیورزید زیرا چنانکه در شرح حال خود گوید: هر که وطنش را دوست میدارد در راه آن آواره میشود» فکر اصلاح جامعه همواره در مخیله او کار میکرد و خاطر او را مشغول میساخت. لذا بروسیه سفر کرد شاید نزد ملکه آن کشور، «کاترین» (۲۳)، مقتضیات ترقی را ببیند و آن فکر عالی را در سواحل بحر خزر از محرومیه خیال و امل بدائرة اجراء و عمل آورد. نسبت بآبناء جنس خود خدمت کند و برای بهبودی احوال آنان قوه و استعداد فطری خود را بخرج دهد. ولی تیرش بسنگ آمد و امیدش بنومیدی مبدل گشت. پس به «فلند» و از آنجا به پولند مسافرت کرده باآلمانیا شتافت و صحراها و دشتهای آمریکای علیا را در نور دیده به ماداگاسکار رسید و در جزیره موریس توقف گزید که داستان خود را در آن موضوع

(۲۳) Catherine ملکه روس در سال ۱۷۲۹ متولد و در ۱۷۹۶ فوت شد.

نوشته، ولی در تمام آن آوارگی بهر گونه بلیه و محنت دوچار بود و بتنگدستی و عسرت گرفتار. روی خوشی و راحت نمیدید و از هیچکس مورد لطف و محبت نمیکردید. مجبور شد به وطن خود برگردد و بار آندوه و الم کمرش را شکسته و قروض و دیون دل او را آزرده و خسته ساخته بود. در آنوقت قابل شد که عیب و منقصت در قانونها و زاکونهاییکه برای مردم گذارده میشود نیست بلکه در نفوس مجریان آنهاست و بعبارت دیگر، قانون بنفس خود عیبی ندارد و هر تنگ که هست در نهاد خود ماست. در مسافرتهاى خود هرگز از مشاهده آثار طبیعت که مدتها فریفته و شیفته آن و باسرار جمالش دلباخته بود، دست نمکشید، ولی مزاج شاعرانه اش در تفهیم آن اسرار بروی غلبه کرده و معتقد شد که چیزی که بطبیعت متوجه میشود خواطر او نیست بلکه طبیعت است که هزاران اشکال بدیعه مختلفه و ملیونها مظاهر اثیقه دلچسب را بدان متوجه میسازد. بدینطور، در تمام راه خود نغمهای فکر و خیالی را میکاشت و از هر گوشه طبیعت خوشه‌ای چیده و در هر ذره از ذراتش قسی زنده و گویا ذانی قادر و توانا میدید تا اینکه جستجو و کنجکاوی او را بحقیقت آشنا نمود و تجربه‌های عدیده خام را پخت. اما، روزگار سخت از وی دمار بر آورد و تا آخرین درجه در باره او جفا کرد و چنانکه گفتیم، باز برگشت و میگفت: «مردم بجائی رسیده اند که قدر خوبی و نیکی را نمیدانند — پس تقدیر چگونه ایشانرا سر افراز ساخته؟ ولی من بهمینقدر قناعت میکنم و دلخوشم که تجربه مرا فرسوده ساخته و دیگر غیر از آسایش چیزی نمیخواهم». آری، او احساس میکرد که عزمش کاسته و فنور و ناتوانی یافته و آن جوانی که آرزومند بود با حوادث روزگار برابری کند و بیرق شرف و افتخار را بر افرازد گذاخته است و از میان رفته،

و حال آنکه در همانوقت عمرش از سی سال تجاوز نمیکرد. این روزگار سیاه و سرنوشت زشت او را بدین فکر انداخت که در مورد جزایری که بدانها مسافرت کرده و چیزهاییکه آنجاها دیده و در یاد داشتهای خود نوشته کتابی بنویسد. ولی آن کتاب که گمان میکرد اساس بزرگی و شرافت خود را بر آن نهاده، چندان رواج و ترقی نیافت زیرا چون از خرابی اداره مستعمرات و مفاسد قانون آن سخن رانده بود، ازینرو حکام و امراء از وی مکدر و آزرده شدند و ویرا معرض بی لطفی و بيمهري ساختند. اینهم قوزی بالای قوز بود و بر الم و محنت دانشمند میافزود. اما آن کتاب ویرا با نویسندگان و فلاسفه آن عهد آشنا ساخت و او را شناختند و قدر مقامش را دانستند. اما چندی نگذشت که از آنها نیز جدائی و تبری جست زیرا فهمید که ایشان هم مانند دیگران، مردمی اند که معنای داد و دهش را که رکن رکن اخلاقیست بود، نمیدانند و بلکه خود پسند و خود خواه اند و تنها سنگ خودشانرا بسینه میزند. از عالم معنی دور اند و از محیط معرفت حقیقی مهجور و هل یستوی الظلمات و النور او البرد و الحرور؟ از آنها جدائی جست و میگفت که آزار و الم يك خار، لذت صد گل را که پیوند میرد و نیش يك میخان با نوش صد نرگس و ضمیران برابری نمیکند! اشتغال خاطر را بتألیف تدقیقاتش در طبیعت پرداخت و آنرا با وصف پراکندگی و تفرقه جمع کرده بصورت کتابی میان مردم منتشر ساخت. اما همین کتاب ناقص یا «همان پشته‌های مزخرفات» که خودش آنرا باین اسم مینامید، يك مجموعه زنده معنوی بود که صد مرتبه از هر مجمع علمی بهتر بود و برتر. زیرا جلال و بزرگی قدرت را بطوری مجسم و مثل مینمود که همواره در ذهن حاضر و در جلو چشم موجود میماند چنانکه پیشرفت و

رواج آن خیلی بیش از امید او بود و فوق مأمول مؤلف رواج و اشاعه یافت و او را بمردم معرفی کرده ایشانرا از مقام رفیع و پایه منیع وی مطلع و مستحضر ساخت. مردم آنوقت فهمیدند که سن پیر کیست و درجه علم و دانش او چیست. بدینوسیله توانست قدری از بار بدبختی بکاهد و خود را تا اندازه محدودی آسوده نماید. نفسی براحث بکشد و محتاج نا مردان نشود و منت آنها را نبرد. کاشانه کوچکی را خریده و جائی را ترجیح داد که در تنگنائی که فقراء سکنی داشتند واقع گردیده بود تا همیشه ملتفت شود که میان افراد خانواده طبیعی خود زندگی میکند و پیاغ وحش نیز نزدیک بود تا از تعقیب تدقیقاتش باز نماند.

نتیجه آن همه تجربه های تلخ این شد که «برناردین» اعتقاد کرد سعادت انسانی بر این منوط است که راه زندگی را چنانکه طبیعت و نیکوکاری اقتضا میکند طی کنند و ره چنان روند که ره روان رفتند و نیکوئی هر قدر انتشار و توسعه پذیرد، باز در نظر هر فردی از افراد، مقام اول را دارا خواهد بود و کثرت اشاعه از قدر و اهمیت آن نمیکاهد انسان باید با طبیعت همراهی کند و دست بدامن لجاج و عناد نزند بنا بر این، از فکر جمهوریت که میخواست تأسیس کند عدول کرده و بهمین اکتفا نمود که زندگی بعضی خانواده ها را که در سایه وحدت و انفراد زیست کرده در آغوش طبیعت شهد خوشی و راحت می چشیدند و از نیکوئی و اخلاق ساده بسط متمم بودند، توصیف نماید و نشان دهد که کنج آسودگی و کنج قناعت گنجی است، که بشمیر میسر نشود سلطانرا.»

بنا بر این کتاب جاویدانش (یاول و ویرزینی) قدم بمرصه ظهور نهاده دلها را مسخر و مجذوب ساخت

و خواطر را فریفته و شیفته داشت. قیامت بر پا کرد و چرخ و چنبر را جنبش آورد. در آن شب دیجور معارف، مانند بارقه نور و بمشابه فجر صادق بل تابش هور ظهور کرد و بر همه خامه‌ها و نامه‌ها تاج و افسری نمایان گشت. این کتاب مبارک مانند شرابی خوشکوار بود که دل‌های را که بنیکوئی و شکیبائی و بخشایش مزین بودند سیراب نمود و ظهورش در تمام اقطار فرانسه تأثیری بزرگ بخشود و بلکه از عوامل مهم تجدد بود. چشم همگی را گریبان کرد و دل هر خواننده را بریان. قلوب مصیبت زدگانرا باز بسوخت و کانون آنها را دوباره بر افروخت خاطر هر آدم حساس را پدید آورد و عواطف هر کریمی را حرکت داد. خواننده سنگدل، همینکه يك دو صفحه از آن را میخواند، آه میکشید، و بعد از چندی، قطرات اشکش را محو و پاک می کرد. هیچ خانواده نماند که پسری برایش متولد شود مگر اینکه او را یاول بنامند و دختری بوجود آید سکرانکه نامش را «ویرژینی» بگذارند. بزرگترین سببی که این داستان در خواطر مردم آنهمه تأثیر و نفوذ داشت این بود که حوادثش همه صحیح و واقعی است و غیر از نسق و ترتیب، هیچ چیزی موهوم و خیالی در آن نیست. مؤلف آن در مقدمه اش میگوید: «من داستان و افسانه را فکر نکرده‌ام که يك زندگانی مقرون بکامرانی را که خانواده اروپائی در میان آن بیابان داشته اند مثل و مجسم سازم بلکه میتوانم بگویم که اشخاص این روایت واقعاً در آن اقطار زندگی کرده و از آن خرمی و کامگاری که توصیف کرده‌ام متمتع و متلذذ گردیدند و مجمل تاریخشان صحیح و راست است که بسیاری از اهالی آن جزیره بر صحتش گواهی داده‌اند و چیزی غیر از برخی جزئیات که دارای اهمیت نیست بر آن نیافزوده‌ام.»

قبل از ظهور آن روایت، از درجه تأثیر آن در نفوس مردم

پیشین گوئی کرده، گوید:

«وقتی که زمینه این حکایت را ریختم خواستم درجه تأثیر آنرا در نفوس خوانندگان، باختلاف مراتب و مشارب و آمالشان بدانم و لهذا آنرا برای بعضی خانمهای زیبا و مجلل خواندم و همه از کثرت تأثر بگریه افتاده اشک از چشم خود روان کردند، و سپس آنرا برای بعضی پیران کهنه پرست موقر قرائت کردم و آنها نیز گریان شدند و آنوقت فهمیدم که واقعاً آنرا برای همه مردم نوشته‌ام و این حکم ساکت صامت و تصدیق صریح مرا خیلی خوشنود و راضی ساخت.»

ولی این کتاب مستطاب که هالم نطق و بیان را تا آن اندازه‌ای بجنبش در آورده کار یک روز نبود بلکه ثمره زحمات طولانی و نتیجه افکار متمادی میبود و سالها «برناردن» رنج برد و مدتها خون جگر خورد تا آن حد شاهوار را از ظلمات فکر بفضای حقیقت آورد و آنرا چنان مانند جوانی رعنا و دلبری زیبا آراسته و پیراسته کرده بود که گوئی دست پرورده او نبود بلکه عمل طبیعی است که تخمهای خود را آهسته و آسوده افشانده و آنرا در سایه می پروراند و همینکه موقع ظهور نمره اش میرسد دل و دیده را مفتون میسازد و عاقل بصیر را بحیرت میاندازد. بسی مردم از او میپرسیدند که چگونه نقشه آنرا ریخته و بچه نهج آنرا با تمام رسانیده است. بآنها میگفت: «برای شما همین بس است که از آن خوششان میآید و باین قسم سؤاها پرده بر چشم خود نکذارید تا لذت آن شادمانی که خودم احساس میکردم از شما محضی و مستور نماند والا مانند کودکی هستید که چشمش بر کلی میافتد و دلش میخواهد که ترتیب صنع آنرا بداند و آن وقت آنرا برگ برگ پراکنده میسازد و همینکه گمان میکند که بمقصود خود رسیده دیگر چیزی جلو خود نمی بیند.» ولی جمال

و زیبایی آن کتاب دلشدگان حیران را عنوری محققانه است زیرا چنان از آن واله میشوند که چاره غیر از این ندارند که پرسند کلبن این تالیف منیف چگونه بوجود آمده و بچه طرز روئیده و از کدام طبع و قاد و سر چشمه صافی آبیاری شده و بچه تأثیری از تأثیرات فحسی نشو و نما کرده که اینهمه سالهای سال شمیم عنبر آسایش دلها را زنده و رنگ و جمالش طبایع را مسحور میسازد.

بهار عالم حسنش دل و جان زنده میدارد
برنگ ارباب صورت را، بیو ارباب معنی را.

ولی اگر آنچه میگویند راست است که هر مؤلفی در میان نوشته هایش مثل و مجسم میشود، باید بگوئیم که اینگونه کارهای بزرگ دینه و خزینه در زندگی نویسنده است. هر چند خلقت «برناردن» برای نویسندگی نبود ولی مشاهده و تجربه و تدقیق قلم او را تهذیب داده و پخته ساخته و وقتیکه زندگی رنج آمیز یأس انگیز او در جلو حوادث و وقایع با آنها میرسد و روزگار آنرا به پیری و ناتوانی مقرون میساخت، هیچ عوض و بدلی برای وجود او غیر از آثار قلمش که در این کتاب سودمند هست، نبود و بنا بر این بعضی خوانندگان در باره او گفته اند: «این داستان یادگاری از نویسنده نیست بلکه یادگاری جاویدان از زبان فرانسوی است.» ولی این داستان اگر چه زمینه اش فقط وصفی خشک و خالی از طبیعت میباشد اما خواننده آنرا تمام نمیکند مگر اینکه از باده شوق و ذوق سرمست میشود و نشئه تأثر را در وجود خود احساس میکند و این تأثر از ترتیب و توصیف اشخاص یا غرابت و بدعت داستان نیست بلکه از توانائی «برناردن» بر وصف اخلاق دهاتیان و عبارات جادوگر سحر آمیز و جاذب اوست که پرده از رخسار دلارای طبیعت برداشته و صورتی

بجنگند و مرا از یاد آورند، صحت مزاجم را معتدل و شعورم را
مخطل ساخته اند چنانکه هر چه بنظرم میآید دو برابر و متحرك
است گویا پادشاه «اودیبا» هستم که دو آفتاب را می بینم». بعد
از آن میگفت: «بدینطور، بعد از آنکه کشتی حیاتم از گرداب
حوادث صدمه ها خورد و رنجها برد، کنون دارد باسودگی و
آرامی بساحل سعادت و بهبودی پیش میرود.»

از غرایب اینکه مرحوم میرزا آقاخان فقط کسی نبوده که
از نگارش دو سن پیر اقباس کرده و فیلسوف معروف روسی
«تولستوی» نیز در کتاب «حکایات مختصر» خودش آن داستانش را
نوشته و محض تکمیل دیباچه نگارش او را ترجمه میکنم. می
فرماید:

قهوه خانه سورت

ترجمه از تولستوی

در شهر سورت هندوستان قهوه خانه بود که بسیاری مسافری
و غربا از جمیع اقطار دنیا در آنجا اجتماع نموده و وقت خود را
بمذاکره و صحبت میگذراندند. يك روز يك نفر عالم ایرانی
باین قهوه خانه آمد. این شخص تمام عمر خود را در تحصیل
علم الهی گذرانیده و بخواندن و نوشتن کتب در آنموضوع صرف
کرده بود و بسی در خصوص ذات واجب الوجوب تفکر کرده
مجلدات ضخیمه خوانده و باندازه نوشته بود که بالاخره حواس
و عقل خود را از کف داده بکلی واله و پریشان و حیران و
سرگردان شده و دیگر در اثبات وجود الهی عقیدتی نداشت
و طریق ضلالت گرفته و در جاده گمراهی قدم میزد و صراط
مستقیم دین را ترك گرفته بود. شاه که این مسئله را شنیده بود

ویرا از ایران تبعید فرمود. چنانکه گفتیم، این ملای بیچاره بعد از آنکه تمام عمر عزیز را بتفکر و تعمق در وجود مسبب الاسباب گذرانیده بود، بالاخره کلاش به حیرانی و پریشانی کشیده و بجای اینکه بفهمد که شعورش از کف رفته، همچو گمان میکرد که موجد وجدان وجود ندارد تا بتنظیم کون و مکان پردازد و امور دنیا را مرتب سازد بلکه این کون و مکان همه خود آمده و دست صانعی آنها را نیافریده.

این شخص يك غلام افریقائی داشت که در هر جا با او میرفت و همینکه آخوند در قهوه‌خانه داخل شد، غلام نزدیک دروازه بیرون مانده بر سنگی در آفتاب نشست و مکسپائی را که اطرافش غلغله داشتند دور میکرد. ملای ایرانی بر نمیتکتی در قهوه‌خانه نشسته فرمایش داد جامی از افیون برایش بیاورند. و آنرا سر کشید. افیون مغز او را بسرعت حرکت داد و دماغش چاق و کیفش کوك شد. و او از میان دروازه با غلام خود سخن رانده گفت: «خوب ای سیاه بدبخت! حالا بگو به بینم که بگمان تو خدائی هست». غلام گفت «البته هست» و فوراً از میان کمر بند خود عروسك کوچک چوبی را بیرون آورده گفت «اینك خدائی است که مرا از روزی که بدنیا آمده‌ام حفظ کرده. در ولایت ما هر کسی درخت «فیش» را که این خدا را از چوبش درست کرده اند می‌پرستد و باو نیاز میبرد و از او استمداد میجوید ایاه نصب و ایاه نستین.

این مذاکره میان ملا و غلامش مایه شکفتن سایرین که در قهوه‌خانه بودند گردید و همه از پرسش خواجه متحیر گردیده ولی پاسخ غلام بر بهت و حیرت و تعجب شان افزود. یکی از آنها که برهمنی بود، همینکه گفتار غلام را شنید روی بوی کرده گفت: «ای دیوانه نیره بخت و ای سیاه سیه روزگارا! واقفاً اعتقاد

میکنی که خدا را میتوان در لای کمر بند حمل و نقل نمود؟ بدان و آگاه باش که خدا یکی است یعنی «برهما» و او از تمام دنیا بزرگتر و برتر است زیرا که آنرا آفریده است. برهما خداوند قهار و یگانه کردگاری است که برای پرستش او بتکده‌ها را در سواحل رود گنگ ساخته و عابدان حقیقی او یعنی برهمنها بعبادت وی پرداخته‌اند. ایشان خداوند حقیقی را شناخته‌اند و کسی جز ایشان ذات او را ندانسته و بحقیقت کنش پی نبرده است. چندین کرور سال گذشته و انقلابات و تبدلات دست داده ولی مع ذلك این عابدان بر سلطه و اطلاع خود باقی هستند زیرا خداوند حقیقی یعنی برهما ایشانرا حفاظت و معابد خویشرا حراست و از ملت محبوب خود حمایت و دین حنیف خویشرا مساعدت کرده. صراط مستقیم این است و راه راست همین. ذلك هو الدين المين.

برهمن اینگونه سخنان گفته و میخواست همه را قانع و متقاعد سازد ولی یکنفر دلال یهودی که در آنجا حاضر بود، بوی جواب داده گفت: «خیرا معبد خدای حقیقی در هندوستان نیست بلکه آنمملکت از همچو مسجد پاکی خالی است و خداوند عالم فرقه برهمنرا حافظ و حارس نیست زیرا اله واقعی پروردگار برهمنان نیست بلکه خدای ابراهیم و اسحق و یعقوب است و هیچ قومی را جز قوم محبوب و مطلوبش یعنی اسرائیلیان محافظت نمیکند و با هیچکس غیر از آنها لطف و محبت نمیورزد. از آغاز دنیا تاکنون قوم ما محبوب الهی بوده و شفقت او را منحصر بخود نموده و اگر ما کنون در جمیع ممالک دنیا متفرق و آواره و در تمام اراضی پراکنده و پاره‌ایم فقط برای این است که ما را مورد امتحان فرماید زیرا خودش وعده داده که روزی ملت حنیفرا

در بیت المقدس مجتمع فرماید و آنوقت در هیکل اورشلیم (۲۴) که اعجوبه دنیای عتیق بوده، بکمال عزت و شرافت نایل میشویم. و بنی اسرائیل بر تمام ملل و نحل حکمران میشوند و زمام امور عالم را بکف خود میگیرند. روزگار ایشان مقرون بشرافت و عزت و حال دیگران دوچار رذالت و ذلت خواهد بود. آن وقت حق بر مرکز خود قرار میگیرد و مصداق جاء الحق و زهق الباطل ظاهر میگردد.

یهودی این حرف را زده بگیرد افتاد و میخواست باز سخن سراپد که یکفر داعی ایطالی که بد آنجا بود کلام او را قطع کرده گفت: «آنچه که میگوئید صحیح نیست. تو واقعاً بی انصافی و یداد را چندان نسبت میدهی و او را ظالمی غدار و جابری ناپاکار توصیف میکنی زیرا ممکن نیست که قوم تورا بیش از دیگران دوست بدارد و آنها را محبوب تر از سایرین بشمارد. خیر! اگر چه شاید راست باشد که در زمان باستان و روزگار گذشتگان اسرائیلیان را گرامی میداشت اما کنون یکهزار و نهصد سال است که ایشان او را بنصب در آورده و وی آنها را مورد سخت و خشم خود کرده است. قهر او در حق ایشان نازل شده و عذابش در باره آنها شامل لهذا شیرازه قومیت شان را پاره کرده و ذل و مسکت را بایشان داده و آنها را در آفاق دنیا متفرق و آواره نموده و ادنی درجه سیادت و بررگوارگی را از آنها سلب فرموده لهذا دیگر کسی در دین آنها داخل نمیشود و جماعت یهود فقط در بعض نقاط محدود دیده میشوند. خداوند منان هیچ برتری و رجحان بهیچیک از اقوام انسان نشان نداده و هر که را که می خواهد بفوز و رستگاری برساند و از آتش جحیم و عذاب الیم برهاند، در بغل کتیسه کاتولیک میاندازد زیرا در بیرون آن کتیسه

رستگاری نیست و آنکه این حرف را باور نمیکند واقعاً سرش از تنگ خالی است و مغزش از خرد تهی. کینه ما مظهر لطف خدای مهربان و منبع رحم و غفران است و هر کس از آن دور و مهجور باشد دوچار بدبختی و خسران.»

ایطالی بدینطور حرف میزد ولی در این هنگامه، کشیشی پروستانی که بر حسب تصادف بانجا آمده و در همان نزدیکی نشسته بود، رنگش پریده روی بکانولیک کرده گفت: «چگونه میتوانید بگوئید که رستگاری فقط بذهب شما محصور و بدین و آئین کانولیکی محدود است؟ بچه جرئت این حرف زده و کزاف میگوئید؟ فقط آنهایی رستگار میشوند که بر وفق انجیل مقدس خداوند عالم را عبادت کرده و بر حسب مدلول و حقیقت آن کتاب و بر طبق اوامر مسیح رفتار میکنند لا غیر.»

آنوقت ترکی که در اداره گمرک سمت مأموریت داشت و در قهوه خانه بکشدن قلیان مشغول بود، با یک باد و بروت مخصوصی روی بیسویان کرده گفت: «عقیده شما در دین رومانی باطل و از درجه اعتبار ساقط و عاطل است زیرا دوازده قرن قبل از این، دین مبین سید المرسلین و مذهب رحمة للعالمین آمده تمام ادیان و شرایع سابقه را منسوخ و لغو گردانید و قلم محو بر کلیه آنها کشید. اگر چشم حق بین دارید می بینید که دین حنیف اسلام و طریق منیف سید الانام در تمام اقطار اروپا و آسیا انتشار مییابد و حتی در مملکت چین که اهالیش منورالفکر و ذکی اند داخل گشته است. شما خودتان میگوئید که خداوند عالم یهودان را مردود و مخذول فرموده و برای اثبات این مدعا میگوئید که یهودان در همه کشورها منکوب و از دست دیگران مغلوب اند و آئین ایشان هیچ اشاعه و انتشار نمییابد بنا بر این، خوب است بدین پاک و آئین تابناک سید لولاک بگروید زیرا دارد

بسرعت برق در جهان پهن میشود و آفاق و انفس را از نور مقدس خود روش میسازد. هیچکس جز یروان محمد عربی که خاتم انبیای الهی است بر سنگاری نایل نخواهد شد و از مسلمین نیز فقط تابعین عمر از خطر و زحمت سقر نجات میابند و این مزیت برای یروان علی حاصل نمیشود زیرا دین آنها کجج و آئینشان معوج است.»

ملائی ایرانی که از شیعیان علی بود، میخواست جواب بدهد و در مقام احتجاج بر آید ولی در این وقت میان آن غرباء، که از مذاهب و ادیان مختلفه بودند، مشاجره و مناظرهٔ غربی دست داد زیرا نصارای حبشی، «لاماهای» (۲۵) تبت، اسمعیلیان و آتش پرستان در آنجا بودند و همهٔ آنها در ماهیت ذات واجب الوجود سخن رانده و در ترتیب ستایش و نیایش او مجادله می کردند. هر يك میگفت: «طریقت من صواب و موافق رأی اولو الالباب است و خدای حقیقی را در وطن من شناخته و عبادت او پرداخته اند.» و میخواست کلامش را بفریاد و فغان اثبات کند. همه و هنگامهٔ غربی در آنجا دست داده بود زیرا همه در آن واحد حرف میزدند و جنجال میکردند. فقط یک نفر چینی از یروان «کنفوسیوس» در آنجا بود که در يك گوشهٔ قهوه‌خانه خزیده دم فرو بسته ساکت و صامت مانده در این مباحثه شرکت و در آن مناظره مداخلت نداشت. در آنجا نشسته چاهی میخورد و گوش بحرف دیگران داده خودش چیزی نمیگفت. تركه که او را در آنجا دید، بوی توسل بسته گفت: «ای چینی نیکوکار! البته تو کلام را تصدیق خواهی کرد اگر چه کنون آسوده و فارغ نشسته و دم در بسته ولی یقین دارم که اگر سخن برانی البته حرف مرا تصدیق میکنی و رای مرا صواب میشمری. پناه و روان

وطن عزیزت که برای استعانت و استمداد بنزد من می‌آیند، همه می‌گویند که هر چند در مملکت چین مذاهب متعدده انتشار دارد، اما شما چینی‌ها دین اسلام را از همه بهتر و آنرا از جمیع مذاهب برتر می‌شمارید و با نهایت رضایت بدان می‌گروید. پس کلام مرا تصدیق فرما و رأی خود را در باب خداوند حقیقی و پیمبر او بیان نما. دیگران نیز گفتند: «بلی ا بلی !! بهل بینم که تو در آن موضوع چه فکر میکنی و چه عقیده داری؟»

چینی که عقاید «کنفوسیوس» را تحصیل کرده و بدان گرویده بود، چشمهای خود را بسته سر بتفکر فرو برده و باز چشمان را باز کرد و دستهای خود را از آستین‌های فراخ لباده اش بیرون آورده آنها را بر سینه خود نهاد و با صدائی نرم و ملایم و لهجه ساکن و سالم گفت:

«آقایان! بنظر قاصر من چنین میرسد که فقط غرور است که انسانرا نمیکذارد در مسائل مذهبی با یکدیگر موافقت کنند و طریق مسألت جویند. اگر مایل باشید حکایتی را که مصدق این مدعا است برای شما میگویم. من در يك کشتی انگلیسی که دور تمام دنیا را گشته بود از چین آمدم و برای آب گرفتن در ساحل شرقی جزیره «سومترا» توقف کردیم و بخشگیی ییاده شدیم. ظهر بود، و بعضی از ما که ییاده شده بودند کنار ساحل زیر سایه درخت نارگیلی که چندان از قریه بومی مسافت نداشت نشسته و جماعت ما از ملل مختلفه بودند. در حالیکه آنجا نشسته بودیم، کوری نژد ما آمد. بعد ملتفت شدیم که او اصلاً کور نبوده بلکه سالیان دراز بر نور هور نظر می‌انداخته و میخواست که ماهیت آفتابرا بفهمد و سبب و علت روشنائی آنرا تشخیص دهد و مدتی را بدین و نیره گذرانیده بود ولی نور آفتاب چشمهایش را خیره و کور گردانید و او را بدان روزگار سیاه نشانید. لهذا او

در نور آفتاب واله و حیران بود و همی گفت نور آفتاب مایع
 نیست زیرا اگر مایع و سیال بود ممکن بود که آنرا از ظرفی
 بظرفی دیگر بریزند و مانند آب از شدت باد باطراف می‌چنید
 و اگر آتش بود هر آینه آب آنرا خاموش میگردانید. روح هم
 نیست زیرا بچشم دیده میشود ماده هم نیست چونکه بجنبش نمی
 آید بنا بر این چون روشنی آفتاب نه روح و نه ماده است
 لهذا هیچ نیست و وجود خارجی ندارد». بدینطور سخن میراند
 و چون همیشه بر آفتاب نگریسته و در ماهیت آن تفکر کرده
 بود، نور بصرش زایل گردیده و عقلش نیز معدوم گشته بود. و
 همینکه بکلی کور شد دیگر شکی برایش نماند که آفتاب در واقع
 وجود ندارد. غلامی با آن کور بود که بعد از آنکه آفتاب را
 زیر سایهٔ نارگیل نهاد، میوهٔ نارگیل را بر داشته شروع کرد که
 آنرا فانوسی بسازد یعنی از ریشهٔ نارگیل فنیلهٔ درست کرده روغنی
 را از شیر آن میوه بیفشرد و فنیله را در آن نهاد. در حالیکه
 غلام باین کار مشغول بود، کور آهی از دل پر شور برکشید و باو
 گفت: «ای غلام! مگر وقتی که میگفتم که آفتابی موجود نیست
 حرفم درست نبود؟ مگر نمی‌بینی که چه قدر دنیا تیره و نار
 است؟ باز مردم میگویند که آفتابی هست و نور میدهد و فروغ
 می‌بخشد. اگر چنین است بگو بینم که آفتاب چیست؟» غلام
 پاسخ داد: «من نمیدانم و کلام نیست که باین کارها پردازم ولی
 میدانم که روشنائی چیست. اینک فانوسی درست کرده‌ام که
 بدانواسطه در کوچهٔ خودمان تورا کمک و مساعدت میکنم.»
 در اینجا کاکا سیاه نارگیل را بر داشته گفت: «آفتاب من
 اینست» شلی که با دستواره راه میرفت آنجا نشسته بود و همیکه
 این سخنانرا شنید خندید و گفت: «از قرار معلوم، تو در تمام
 عمرت کور بوده که نمیدانی آفتاب چیست و نور کدام، ولی

من بتو میگویم که ماهیت آن چیست. آفتاب گوی آتشین است که هر صبح از دریا بر خاسته و هر شام در میان کوههای جزیرهٔ ما فرو میرود. ما همه آنرا بچشم خود دیده‌ایم و تو نیز اگر بینا بودی آنرا میدیدی.»

ماهگیری، که این مذاکره را گوش میداد، گفت: «معلوم است که تو هرگز از حدود جزیرهٔ خودت بیرون نرفته و از چهار گوشهٔ این محل تجاوز نکرده. اگر تو نیز مثل بودی و مانند من در قایق ماهگیری بیرون میرفتی البته میدانستی که آفتاب در کوههای جزیرهٔ ما فرو نمیرود بلکه همانطور که هر صبح از دریا طلوع میکند باز هر شام در دریا غروب مینماید اینرا که بتو میگویم صحیح و حق و صریح است و هر روزه آنرا بچشم خود می بینم و هیچ شک و شبهتی ندارم.»

یکفر هندی که در جماعت ما بود کلام او را قطع کرده گفت: «واقعاً تعجب میکنم که آدم معقولی چنین حرفی بزند و اینطور سخن گزاف و چراند و پرند بگوید. این چه مزخرفات و هذیانی است که میافی و چرا بی عقل و تفکر دروغ قالب میزنی؟ گوی آتشین چگونه میتواند در آب فرو رود و خاموش نشود؟ آفتاب گوی آتشین نیست بلکه خدائی است که اسمش «دیوا» (۲۶) میباشد که همواره در کالسکهٔ اطراف کوه طلائی موسوم به «مرو» (۲۷) میتازد و بعضی اوقات افاسی منحوس «راکو» (۲۸) و «کینو» (۲۹) بر «دیوا» حمله آورده ویرا می بلعند و آنوقت زمین دوچار تیرگی و تاریکی میشود ولی مرتاضان

(۲۶) Deva بزبان سانسکریت یعنی آسمانی یا یعقیده هندو و بودایی یعنی ارواح نورانی و خدایان کوچک هستند که غالباً نافع میباشند و در افسانهٔ ایرانی این کلمه را بر ارواح خبیثه و دیوها اطلاق میکنند و زرتشت میگوید که اهریمن دیوها را آفریده.

(۲۷) مرو Meru پادشاه کوههاست، یعقیده هندویان.

(۲۸) Ragu (۲۹) Kehr

دعا میخوانند و وردها بر زبان میرانند و نجات «دیوا» را از نا، و جان میخواهند و لهذا آزاد میشود. فقط بعضی عوام کالانعام و نادانهای خیره‌سر، که مانند عنکبوت از لانه خود بیرون نرفته و از جزیره خود پای بخارج تنهاده اند، گمان دارند که آفتاب عالمتاب فقط برای کشور ایشان میتابد و دیگرانرا از نور خود پهرمند نمیسازد. زهی تصور باطل خبی خیال محال!

نا خدای کشتی مصری که آنجا حاضر بود زبان بگفتگو بگشاد و گفت: خیر! خیر! سرکلر نیز پیخبر تشریف دارید و حقیقت واقع را ندانسته اید. من بکرات و مرات در دریای احمر سفر کرده و کنار سواحل عربستان عبور و به ماداگاسکار و فیلیپین مرور نموده‌ام. آفتاب در تمام دنیا میتابد نه فقط در هندوستان، و بر یک کوه نیبگردد بلکه در شرق اقصی عقب جزایر ژاپون طلوع کرده و در غرب اقصی پشت جزایر انگلیس پائین میرود. از اینرو ژاپونیان کشور خودرا نیپون یعنی مولد آفتاب مینامند و من از این قضیه بخوبی آگاهم و از مرحوم جدم هم که تا منتهای بحار سفر کرده بود شنیده‌ام.

میخواست باز سخن براند که يك نفر ملاح انگلیسی سخن او را بریده گفت: «هیچ مملکتی نیست که مردمش مانند انگلستان از حرکات آفتاب اطلاع و وقوف داشته باشند، و بطوریکه هر کس در انگلستان میداند، آفتاب هیچ جا طلوع نکرده و هیچ جا فرو نمیرود بلکه همواره بدور زمین می‌گردد. ما از این مسئله یقین داریم و آنرا جای شك و شبهه نمی‌شماریم زیرا همین حالا خودمان اطراف دنیا گشته‌ایم و در هیچ نقطه با آفتاب تصادم و تصادف نکرده‌ایم. بهر جا که رفتیم همانطوریکه اینجا واقع میشود، آفتاب در بامداد طالع و هنگام شب غایب و نا پدید میشود.»

شخص انگلیسی چوبی گرفته و روی رمل چندین دایره

کشیده سعی کرد حرکت آفتاب در آسمان و دوران آن را در
 کرد زمین توضیح نماید ولی توانست چنانکه باید و شاید از عهده
 آنکار بر آید و بر بان «معلم» کشتی اشاره کرده گفت: «این
 شخص بیشتر از من در آن خصوص اطلاعات دارد و بهتر میتواند
 از عهده توضیح آن بر آید.» ربان کشتی که آدمی زیرک بود همی
 بآن مذاکره گوش میداد تا اینکه این سؤال از او کردند. اکنون
 هر يك از حضار باو توجه کرد و وی گفت: «شما همه یکدیگر
 را بجاۀ ضلالت دلالت میکنید و خودتان نیز گول خورده اید.
 آفتاب بگرد زمین نمیگردد بلکه زمین دور آفتاب گردش میکند
 و در هر یست و چهار ساعت يك مرتبه دورۀ حرکت خود را
 طی میکند و این حالت نه تنها در ژاپون و فیلیپین و سوماترا که
 حالا در آنجا هستیم دست میدهد بلکه در افریقا و اروپا و آمریکا
 و بسیاری ممالک دیگر نیز حال بدینمنوال است. آفتاب فقط برای
 يك کوه نمیدرخشد و نور خود را بر يك دریا یا يك جزیره و حتی
 يك زمین نمیافشانند بلکه سایر سیارات را نیز مانند زمین خودشان
 نور و مستفیض میکند. اگر بجای اینکه بر زمینی که رویش
 ایستاده اید نظر اندازید به آسمان نگاه کنید البته همگی این
 حقیقت را دانسته و دیگر گمان نمیکنید که آفتاب برای شما یا
 وطن شما فقط نور افشانی میکند.» آن ربان پیر که خیلی
 باقطار دنیا سفر کرده و دریاها را نور دیده و سرد و گرم روزگار
 چشیده و بسی بر آسمان و ستاره‌ها نگریسته بود، چنین سخن میراند.
 بعد از آن چینی ییرو «کنفوسیوس» (۳۰) میگفت: «غرور
 است که اختلافی و تفاق را میان بشر میاندازد و آنها را بدینطور
 مفلوك و بدبخت میسازد. کبر است که مایه این همه بدبختی و تکبت

(۳۰) Confucius حکیم مشهور چینی است و ۵۵۰ سال پیش از مسیح متولد شده

تعلیمات او در مملکت چین نفوذ زیادی دارد.

شده و بنیاد انسانیت و آدمیت را بر انداخته. همانطور که در مورد آفتاب اختلاف دارند، در خصوص ذات باری تعالی نیز عقاید مختلف و مسالک متباین دارند و هر يكاً طریقتی مخصوص و آئینی بخصوص میگیرد. هر فردی از افراد بشر مایل است که خدائی داشته باشد و او را بکشور و وطن خود منحصر و محدود سازد. هر قومی میخواهد که ذاتی را که تمام دنیا گنجایش او را ندارد در معابد خود محبوس سازد و دیگرانرا از فیض وجود وی محروم نماید. آیا هیچ معبدی میتواند با آن هیکلی برابری کند که خداوند عالم خودش آنرا ساخته تا جمیع بشر را بیک دین و مذهب متحد نموده و آنها را از جاده شقاق و فراق برگرداند؟ تمام معابد دنیا بر نهج همین هیکل که مرکز و هیکل الهی است ساخته شده و هر هیکل چشمه و قربانگاه و مذبح و سقف و چراغ و تصاویر مجسمه‌ها و کتیبه‌ها و کتابهای قانون و قربان‌ها و عابدان مخصوص خودش دارد. ولی کدام معبد چشمه مانند اوقیانوسها و سقفی مانند آسمان و چراغهایی مانند آفتاب نصف النهار و ستارگان دارد و کدام هیکل میتواند با ذوات بشر که زنده مانده و با یکدیگر محبت ورزیده و همدیگر را تعاضد و تکافل میکنند، برابری نماید؟ در کجا کتاب قانونی بآن وضوح و روشنی هست که با وجدان او همچشمی و برابری کند؟ کجا میتوان ضعف الطاف الهیه را مانند آن برکت و نعمی که برای سعادت بشر انتشار و تعمیم داده پیدا کرد؟ کدام قربانی پایه آن فداکاری میرسد که مردها و زنهای نیکوکار در باره یکدیگر میکنند؟ چه قربانگاهی میتواند با تک آدم خوبی برابر شود که خداوند قربان را در آن می‌پذیرد؟ هر قدر علم آدم در ذات باری بیشتر شود بهتر او را میشناسد و هر قدر او را بهتر شناخت بوی نزدیکتر میشود و از الطاف و رحم و شفقت و انسان

دوستی وی بیشتر اقتباس میکند. لهذا کسیکه آفتاب عالمتاب را بخوبی می بیند نباید بآدم موهوم پرستی که فقط يك شعاع او را در بت خود می بیند تحقیر کند و حتی نباید آن کافری را که کور شده و بکلی نمیتواند آفتاب را ببیند مکروه و حقیر شمارد. افراد بشر باید با یکدیگر اتحاد و اتفاق کنند و بدانواسطه مصائب زندگی را تخفیف داده و بسیط زمین را يك نوع بهشت برین سازند. کافه ناس باید اختلافات مذهبی را کنار گذارده و در نوع پرستی و انسان دوستی بر یکدیگر سبقت جویند.

ذلت اولاد آدم بی خلاف

ز اختلاف است اختلاف است اختلاف

چینی مرید کنفوسیوس باین نهج سخن رانده و تمام آنهائیکه در قهوه خانه نشسته بودند ساکت و خاموش مانده حرفهای گرانهای او را شنیده و دیگر منازعه نمیکردند که کدام دین بر حق و کدام مذهب صحیح است.»



شرح حال میرزا آقاخان کرمانی

نگارنده کتاب «هفتاد و دو ملت»

علامه دانشمند پروفیسور «ادوارد برون» در کتاب خودش «انقلاب ایران» (ص ۴۰۹) شرح ذیل را در خصوص او مینویسد:

میرزا آقا خان که اسم اصلیش عبدالحمین است پسر میرزا عبدالرحیم از اهالی بردسیر نزدیک کرمان بود و در سنه ۱۲۷۰ هجری متولد گردید. ریاضیات و علوم طبیعی و فلسفه را فرا گرفته و زبان فرانسه و ترکی و قدری انگلیسی را نیز تحصیل کرد. در سال ۱۳۰۳ نظر بتعدیات و مظالم حاکم کرمان، سلطان

عبدالحمید میرزا ناصرالدوله، باصفهان مسافرت نمود و مسعود میرزا ظل السلطان او را خوب پذیرائی کرد میخواست ویرا در خدمت خود نگاه بدارد ولی میرزا آقاخان زندگی و حیات ندیمی را مکروه شمرده بطهران شتافت و از آنجا با شیخ احمد روحی کرمانی به اسلامبول سفر نمود. مدتی در آنجا جزو اجزاء جریده اختر بود و با سید جمال الدین آشنائی بهمرسانیده و باتفاق وی برای بیدار ساختن ایرانیان و ترویج اتحاد اسلام کار میکرد. تاریخ منثوری موسوم به «آینه سکندری» تألیف کرده و تاریخ دیگری را بر وزن شاهنامه بنظم آورده به «نامه باستان» موسوم نمود و این آخری را در سال ۱۳۶۳ که در مجلس طرابزون بود با تمام رسانید و در ایات اخیره آن ذکری از آن واقع میکند. دو سال بعد از آن که مؤلف بدرجه شهادت رسید، فرمائیرما امر کرد این منظومه را طبع کنند و بعضی ایات را که گمان میکرد خطرناک است از آن حذف کرد و ضمیمه‌ای را موسوم به «سالاریه» که از قلم شیخ احمد کرمانی دیگر متخلص بادیب بود با آن چاپ نمود. مصنف تاریخ بیداری ایرانیان قطعات مفصل از منظوماتی که حذف کرده بودند ذکر میکند و میرزا آقاخان با نهایت حریت از افکار خودش راجع باتحاد اسلام و قرنی که از ناصرالدین شاه داشته سخن میراند. ایات ذیل که نماینده افکار اوست برای نمونه کافی است:

<p>نو تا باشی ای خسرو نامور بویژه که باشد ز روشن دلی یکی نامداری ز ایران منم قلم دارم و علم و فرهنگ و رای بگاهی که آمد تمیزم بدید ذ کیتی نجستم بجز راستی</p>	<p>مرنجان کسی را که دارد هنر بجان دوستدار نبی و علی که خو کرده در جنگ شیران تنم نژاد بزرگان و فر همای روانم بدانش همی بد کلید نگشتم بگرد کم و کاستی</p>
---	--